

## آن سوی کلمات

سید علی میر مهدی حسینی  
مریی دانشگاه شهید باهنر کرمان

### چکیده

مقاله حاضر با تأکید بر این هدف نگارش یافته که به بررسی اجمالی ابعاد و جنبه‌های مکتب جدید ساختار زدایی (Deconstructionalism) پردازد. چون اثبات ابطال‌پذیری ارزشهای فلسفی در سرلوحه فعالیت‌های طرفداران این مکتب قرار دارد، بنابراین کاملاً ضروری است که مقاله با درج مطالبی در پاسخ به سئوال فلسفه چیست، شروع شود. مقاله در دو بخش تقریباً مجزا از یکدیگر تنظیم یافته. بخش نخست به طرح مباحثی دربارهٔ دو جریان اصلی در تفکر فلسفی، یکی به طرفداری از هراکلیتوس و دیگری به پیروی از پارمیندس، اختصاص دارد. سابقهٔ پیدایش هر دو جریان به یونان قبل از سقراط بازمی‌گردد. در بخش دوم سعی بر این است تا به کمک تعاریف و نقطه نظرهای برگرفته از ساختار زدایی نشان دهد که پایه‌های محکم و اثباتی را که به فلسفه و علم نسبت می‌دهند، حقیقت ندارد.

اگر چه مکتب دیکانستراکشنا لیسیم که در ترجمه‌ها به شالوده‌شکنی یا ساختار زدایی تعبیر می‌شود، به فلسفه بیش از هر موضوع دیگری توجه دارد، خود یک نظام فلسفی مجزا، نظیر دستگاه فلسفی ارسطو یا دستگاه فلسفی کانت و غیره به شمار نمی‌رود، و طبعاً نیز مدعی در اختیار داشتن هیچ راه یاروش خاصی به منظور حل

یا توضیح مسأله های بی جواب فلسفه نیست. متون اصلی مکتب ساختار زدایی (عمدتاً نوشته های ژاک درایدا) صرفاً "نقد گونه هایی هستند که بر آثار فلاسفه مشهور نظیر افلاطون، هگل، کانت، روسو و دیگران و همچنین آثار زیانشناسانی مانند سوسور، آستین و غیره نوشته شده اند.

بانگاهی به ابعاد و جنبه های متون مذکور، درمی یابیم که مکتب ساختارزدایی تقریباً دارای کلیه خصوصیات است که به مکاتب شک گرانسبت داده می شود. تلاش مقدماتی در این مکتب در راستای این هدف شکل می گیرد که ثابت کند برخلاف عقیده رایج در میان فلاسفه که فلسفه رادر جایگاه برتری نسبت به ادبیات قرار می دهند، جایگاه ادبیات برتر است، چراکه ادبیات شامل فلسفه نیز می شود. نتیجه مهمی که اثبات این معنی به دنبال دارد، این است که نقشی را که زبان (Language) در تعیین و تحدید بارها، اعم از فلسفی، علمی و غیره ایفا می کند، محوری بوده و نظریه ها به این دلیل که از کلمات و برپایه آنها ساخته می شوند، فقط از ارزش نسبی برخوردارند.

یکی از موضوعات بسیار مهم در ساختار زدایی چنانچه در بالا اشاره شد، قرارداد ادبیات در جایگاه والاتری نسبت به فلسفه است. طرفداران این مکتب می گویند فلسفه عبارت از ساختاری ادبی است که به مرکز آن هویتی دوگانه داده شده، یکی اصلی، دیگری فرعی، یکی برتر، دیگری پایین تر، یکی درونی، دیگری بیرونی. ساختار زدایی این امر دوگانه شدن مرکز ساختار را به رویدادی تعبیر می نماید که نقطه آغازین فلسفه و علم است. قبل از این رویداد، ساختار اگر چه همواره حضوری ملموس و مؤثر داشته، با این وجود حذف می شده یا جنبه های چیزی خنثی و بی تأثیر را به خود می گرفته. این امر بی تأثیر شدن از طریق فرایندی عینیت می یافته که به ساختار مرکزی داده می شده که نه تنها جهت ساختار را تعیین می نموده، بلکه باعث گردیده تا عناصر ساختار به این طرف و آن طرف بروند و به اصطلاح بازی کنند. اما از آنجا که این مرکز منحصر به فرد است، جایگزینی مفاهیم مختلف در آن امکان پذیر نیست، یعنی نمی توان ساختاری را تصور کرد که فراگیر باشد. از زمان رویداد به بعد این موضوع منحصر به فرد بودن مرکز ساختار را "به عمد" در نظر نگرفته اند، یعنی بدینگونه اندیشیده اند که مرکز هم در درون ساختار

قرارداردوهم دربیرون آن، یعنی مرکز ازطرفی درکانون کلیت قراردارد وکلیت گویی برگرد آن می چرخد، واما ازطرف دیگر ازآنجا که مرکز به کلیت تعلق ندارد، لذا درجایی خارج ازکلیت است. بدین ترتیب امر جایگزین نمودن مفاهیم درمرکز ساختار ممکن شده وراه برای فلسفه و علم بازگردیده تا به پیش روند. این سخن بدان معنی است که پارادوکس یا مهمل نماواقعی پنداشته شده و فلسفه برپایه آن استوار گردیده است. به عبارت دیگر فلسفه جبروزوری بوده که برادبیات تحمیل گردیده، هرچند خوداز آن به وجود آمده و سرمایه آن نیز ادبی واستعارای است. برای اینکه تبیین شود که چه مواردی در فلسفه وجود دارد که ذهن طرفداران ساختار زدایی را به موضوع مهمل نما بودن پایه های فلسفی معطوف می سازد، لازم است به آغاز فلسفه نگاهی بیندازیم وپیدایش سنت فلسفی یا ساختار ادبی ای به اسم فلسفه را ببینیم که چگونه بوده است.

وقتی که به ابتدای فلسفه می نگریم، درمی یابیم که اساساً فلسفه درمقابل سفسطه و فن بلاغت و سخنوری (rhetoric) به وجود آمده. سفسطه جدا از معنی منفی ای که بعدها پیدا کرده، دراصل عنوانی بوده که به مهارتهای کلامی و بیانی داده می شده، و توضیح دست اول راجع به آن را شاید بتوان از سخنان گورگیاس، یکی از سوفسطاییان قرن پنجم قبل از میلاد، استخراج نمود:

اگر همه افراد می توانستند گذشته را به خوبی به یاد بیاورند و حال را با موفقیت تجربه نمایند و نیز از آینده با خبر شوند، آنگاه از کلمات (logos) کاری ساخته نبود، ولی از آنجا که به یاد آوردن گذشته و بی بردن به وضع حال و پیش بینی آینده ساده نیست، لذا افراد همیشه بر عقیده های شخصیشان اتکامی کنند. اما این عقیده های شخصی در نهایت خطرناک و نامطمئن هستند، و کسانی که در معرض آنها قرار می گیرند، طبعاً در وضعیتهای خطرناک و نامطمئن نیز گرفتار خواهند آمد.<sup>(۱)</sup>

ازسطور فوق چند مطلب رامی توان دریافت. اول اینکه سوفسطاییان مبنای عمل را عقیده ها و طرز تلقی های شخصی افراد می دانسته اند. دوم اینکه اعمال افراد نمی توانند ثابت بمانند. زیرا عقیده ها و طرز تلقی ها دائماً تغییر می کنند. و بالاخره

سوفسطایی و سخنور از طریق کلمات و ضمن بهره‌گیری از قدرت عظیمشان، می‌توانند به نفع خود در نتیجه‌ای که تغییرات عقیده‌ای به دنبال دارد، دخل و تصرف کنند.

سقراط سفسطه و توسل به سخنوری و بلاغت را کلاً مردود دانست و فلسفه و دیالکتیک را به جای این دو برگزید. افلاطون از قول سقراط می‌نویسد: "بلاغت هیچ چیزی به جز یک تکنیک نیست. ارزش واقعی این تکنیک از روی میزان مهارت شخصی سخنور تعیین می‌گردد. درست است که این شخص شنونده‌اش را قانع می‌سازد، لیکن نباید فراموش کرد که این شنونده فاقد علم (knowledge) است. "افلاطون در جای دیگری بلاغت را به عنوان یک "ایمپریا" (emperia) معرفی می‌کند. این واژه یونانی به معنی هر چیزی (نظیر مواد آرایشی) است که افزوده شود و زیبایی ایجاد کند. پیداست که سقراط بلاغت و سخنوری را به عنوان چیزی سطحی و کم عمق ارزشیابی می‌نماید. به علاوه اعتقاد دارد که اصولاً موفقیت سوفسطایی و سخنور کاملاً وابسته به ادراکات ظاهری و حسی است که چند گانه و متزلزلند.

کلمه فیلسوف که اصولاً به معنی شیفته دانش است، در مقابل واژه سوفسطایی با معنی دانشمند، عنوان کاملاً فروتنانه‌ای محسوب می‌شده، و هدف سقراط و پیروانش از انتساب آن به خود، تأکید همزمان دو مطلب است که اولاً حقیقت‌طلبی، بلند نظری و تعهد اخلاقی به عناصر اصلی دانش تعلق دارند، و ثانیاً سفسطه از وجود چنین عناصری در درون خود بی بهره است. کلمه دیالکتیک به معنی گفتگو است و با کلمات دیالوگ و لوگوس، هم خانواده می‌باشد. دیالکتیک در نظر سقراط بدین معنی است که فیلسوف و شاگردانش به تشریح و تبیین شرایط و ویژگی‌های عالم مثالی (forms) بپردازد.

برای اینکه مطلب از وضوح بیشتری برخوردار شود، لازم است که اشاره‌ای داشته باشیم به نظرات بسیار متفاوتی که از یک طرف به وسیله پارمینیدس (parminides) و از طرف دیگر به وسیله هراکلیتوس در دوره‌هایی قبل از دوره سقراط ابراز شده اشاره‌ای شود. پارمینیدس به اصالت ثبات (impossibility of change) اعتقاد داشت. وی ثابت می‌کرد که همه چیز در جهان یک چیز است، و آن نیز هیچگاه

دستخوش تغییر و فساد نمی‌گردد. بحثی را که پارمیندس در این زمینه ارایه می‌نمود بدین نکته اشاره داشت که اصولاً تغییر یا از چیزی به همان چیز و یا ابتدا از آن چیز به عدم و سپس به چیزی دیگر، صورت می‌گیرد. در حالت اول اساساً هیچگونه تغییری صورت نمی‌پذیرد. اما در حالت دوم عدم ("the path of it is not") رانمی‌توانیم درک کنیم که چیست. پارمیندس ادراک تغییر به وسیله فرد را امری صرفاً صوری تلقی می‌کرد و آن را به سهو و خطای حواس نسبت می‌داد. از طرف دیگر هراکلیتوس بر این عقیده بود که هیچ چیزی در جهان ثابت نیست، و همه چیز پیوسته تغییر می‌کند. هراکلیتوس به وحدت میان متضادها قایل بود و حضور و عدم را یکی می‌دانست.

به نظر می‌رسد که سوفسطاییان علاقه زیادی نسبت به عقاید هراکلیتوس از خود نشان می‌دادند. اما سقراط و شاگردانش مشخصاً آرای پارمیندس را می‌پسندیده‌اند. از این رو ملاحظه می‌شود که مدرکات در تفکر اینان به دو نوع عقلی و حسی تقسیم می‌شود. مدرکات عقلی با وجودهایی سروکار دارند که ثابت هستند و تغییر بدانها راهی ندارد. اینگونه وجودها که افلاطون به فرم (form) تعبیر می‌کند، شامل زیبایی، عدالت، فضیلت، حقیقت و غیره است. برعکس، مدرکات حسی به امور نسبی و گذرا و نیز به ضعف و خطا در حواس بستگی دارند.

ارسطو استدلال پارمیندس و طرفدارانش را غیر قابل قبول خواند و به این قایل گردید که تغییر در طبیعت (physics) کاملاً امکان‌پذیر است و شامل اعراض می‌شود. با این وجود، ارسطو در رساله مابعدالطبیعه به عوامل ثابت و لایتنغیری اشاره می‌کند که به منزله سرمایه‌های اصلی وجود می‌باشند. برخی عقیده دارند که ارسطو جدایی موضوع از محمول (subject-object) را با شدت بیشتری نسبت به افلاطون، مورد تأکید قرار می‌داد.

بنابراین، به هیچ وجه تصادفی نیست که فلسفه، جهان را به دو قطب یکی اصلی و دیگری انحراف از اصلی تقسیم می‌کند. یک چیز معنوی یا مادی است، عقلی یا حسی است، ذاتی یا عرضی است، خوب یا بد است، راست یا دروغ است، فلسفه یا ادبیات است و غیره، آنگاه هر چیزی که به قطب اصلی مربوط شود، ضرورتاً به وحدت و تغییرناپذیری منتسب می‌گردد. برعکس، هر چیزی که انحرافی

باشد به فریبندگی، چندگانگی، دروغ و تزلزل درونی نسبت داده می‌شود. تقسیم جهان به دو قطب متضاد در واقع به فلسفه هویتی مستقل از سفسطه و فن بلاغت می‌بخشد. از این رو نیز می‌توان به وجود نوعی فصل مشترک قایل گردید که قابل تعمیم به کلیه فلسفه‌های رقیب (competitive philosophies) از زمان افلاطون تا عصر حاضر باشد. این مطلب بدان معنی است که تقسیم بندی فوق نه تنها در هیچ فلسفه‌ای مورد شک و یا انکار نیست، بلکه اصولاً فلسفیدن با پذیرفتن این تقسیم بندی عینیت پیدامی کند.

مکتب ساختار زدایی تقسیم بندی مذکور را به عنوان اُس و اساس متافیزیک حضور (metaphysics of presence) و نیز چیزی که به جبروزوربر اندیشه تحمیل شده، توصیف می‌کند. بدیهی است که نفی چنین تقسیم بندی ای خود به خود به منزله اثبات تشکیک پذیری حقیقت فلسفی نیز هست. برای اینکه وارد اصل مطلب بشویم در اینجا به ذکر مثالی از آنچه می‌پردازیم. این مثال خود نوعی تلاش به منظور ساختار زدایی محسوب می‌شود. در نظر بگیرید که ناگهان در پایتان احساس درد و سوزش می‌کنید. نگاه می‌کنید و می‌بینید که میخی در پای شما فرو رفته. میخ علت درداست. ولی شما اول درد را احساس کردید و سپس به وجود میخ پی بردید، یعنی درد باعث گردید که به وجود میخ پی ببرید. بهتر بگوییم از درد به وجود میخ و آنگاه از میخ به وجود دردی پی بردید. نیچه می‌گوید:

ما زمانی به وجود شی ای (در مثال بالا میخ) پی می‌بریم که تأثیر آن را بر خود احساس کرده باشیم، و به علاوه به نظمان برسد که وجود آن شی مقدم بر وجود تأثیر آن است. آنگاه این تقدم تأثیر را در دستگاهی که به شناخت و آگاهی مربوط است و در درون وجودمان جای دارد، وارونه می‌سازیم. ولی حقیقت تجربه ما این است که علت همیشه بعد از معلول در حوزه آگاهی ما قرار می‌گیرد. در واقع رابطه علی نتیجه یک صنعت ادبی نظیر مجاز مرسل (metonymy) است.<sup>(۲)</sup>

این مثال به هیچ وجه مشابه مثال دیوید هیوم نیست. هیوم می‌نویسد، "چیزی که ما را به این موضوع معتقد می‌سازد این است که اساساً بعضی اتفاقات خاص همیشه پشت سرهم قرار می‌گیرند"<sup>(۳)</sup> بدین ترتیب که چون اول نسیم را حس می‌کنیم و سپس

تکان خوردن برگ درخت را می بینیم، لهذا نتیجه می گیریم که نسیم علت و تکان خوردن برگ درخت معلول است. درحقیقت هیوم در اینجا اصل وجودی رابطه علی را مورد تردید قرار می دهد. معلوم نیست که اصولاً نسیم و تکان خوردن برگ به هم مربوط باشند.

اما اصل وجودی رابطه علی در مثال نیچه مورد انکار نیست. قطعاً درد و میخ به هم مربوطند. فقط به طور قطع نمی توانیم تعیین کنیم که حتماً یکی مقدم برد دیگری است. یعنی هرگاه رابطه علی را که مبتنی بر اصل تضاد بین علت و معلول و همچنین تقدم یکی برد دیگری است، وارونه سازیم، باز هم رابطه ای را به دست می آوریم که به اندازه رابطه اول مقبول و معتبر است. جدا بودن علت از معلول سبب می گردد که علت را منطقیاً مقدم بر معلول بدانیم و اصل و منشا، به حساب بیاوریم. معلول در اینجا از علت مشتق می شود و طبعاً به آن وابسته نیز هست. اما اگر معلول آن چیزی است که سبب می گردد که علت، علت شود (مثال نیچه)، آنگاه این معلول (نه علت) است که باید به عنوان اصل و منشا در نظر گرفته شود. اگر معلول هم بتواند اصل باشد، آنگاه چیزی را که اصل می خوانیم، دیگر مصداق اصل نخواهد بود. یعنی چنین اصلی هیچگونه برتری متافیزیکی نمی تواند داشته باشد.

در ادامه این مطلب نگاهی می اندازیم به نظریه زبانشناختی فردیناند و سوسور و اصل افتراق در زبان. در این نظریه رابطه عنوان نوعی حرکت در جهت ساختار زدایی و نیز رده ای قوی بر فلسفه، توصیف می کند. بر طبق این نظریه زبان عبارت از مجموعه ای از صداهاست که به وسیله آنها ادای مقصود می کنیم و معانی را منتقل می سازیم. اما یک صدای خاص زمانی به واحد معنی داری تبدیل می شود که از قبل در شبکه ای از افتراقات قرار گرفته باشد. برای مثال تاریکی به عنوان یک صدامفهوم چیزی را تداعی می کند که غیر تاریکی نیست، یعنی سنگ، چوب، جوهر، انسان، عدد، روشنی و غیره نیست. روشنی به معنی چیزی است که غیر روشنی نیست، یعنی سنگ، چوب،... تاریکی و غیره نیست. به عبارت دیگر، تاریکی، روشنی یا هر کلمه دیگری به خودی خود و به عنوان صرف صدا، هیچگونه ارتباطی را با سیستم زبانی ندارد. جان کلام در اینجا این است که جای واحدهای معنی داری که مثبت (positive) باشند، در زبان به کلی خالی است.

مطلب دیگری که سوسوربرآن تأکید می‌ورزد، تعمیم اصل افتراقی به گفتار و نوشتار به طور یکسان است. یعنی گفتار از هیچ‌گونه مزیت و برتری خاصی نسبت به نوشتار برخوردار نیست. هر دو تابع دستگاه افتراقی هستند و مشابهاً نیز فاقد واحدهای معنی دار مثبت اند.

درایدا تشریح می‌کند که در همه اعصار، فلاسفه با طرح این موضوع که زبان نوشتاری فکر فلسفی را به صورتی مخدوش منتقل می‌کند، مورد انتقاد قرار داده‌اند. مثلاً افلاطون نوشتار را به عنوان وسیله نامشروعی که فکر فلسفی را به طور ناقص انتقال می‌دهد، توصیف می‌کند: ظاهراً اشاره افلاطون در اینجا به تشبیهات و استعارات است که بنا به گفته او، دسترسی مستقیم به فکر فلسفی را به صورتی غیرممکن درمی‌آورند. با این وجود، افلاطون به گفتار خوشبین است. وی رابطه میان گفتار و فکر فلسفی را با این عنوان که صراحت دارد و مستقیم است، مورد تأیید قرار می‌دهد.

درایدا اعلام می‌دارد که طرد نوشتار به نفع گفتار گوشه‌ای از تلاش بی‌وقفه فلسفه را برای یافتن واحدهای معنی دار مثبتی که ثبات را تداعی کنند، نشان می‌دهد. واژه‌های اساس، اصل، حقیقت، منطق و غیره کاملاً مرتبط با این تلاش هستند. در واقع وجه مشترک فلسفه‌های رقیب نیز اساساً "همین تأکید شان بر لزوم یافتن یک بنیاد لایتغیر است. حتی "من شک کننده" در فلسفه دکارت هم به این تلاش مربوط می‌شود، بدین ترتیب که فیلسوف باید بنیادی را بیابد که قوی‌ترین شک هم نتواند آن را ویران کند. حاصل این تلاش، درایدا می‌افزاید، فلسفه و متافیزیکی است که حضور (Presence) راونه افتراق را، مورد عنایت قرار می‌دهد. این فلسفه باطل است زیرا کلمات در آن حکم واحدهای معنی داری را که مثبت هستند، پیدا کرده‌اند.

درایدا ضمن تفسیرش بر سوسور تصریح می‌کند که چون فلسفه زبان محور (Logocentric) است، بنابراین سخن از برتری اصل نسبت به انحراف از اصل و همچنین سلسله مراتب فلسفی (philosophical hierarchies) مطلقاً بی‌معنی است. اگر اصل به واسطه انحراف از اصل شناخته می‌شود، آنگاه ارزش این انحراف از اصل از ارزش اصل بیشتر یا حداقل با آن مساوی است. و نیز اگر فلسفه به واسطه



ادبیات شناخته می‌گردد، آنگاه ارزش ادبیات از ارزش فلسفه بیشتر یا با آن مساوی است. ولی سخن در این است (درایدا تأکید می‌کند) که اصل به این دلیل که نماینده حضور است، اصولاً هیچگاه عینیت پیدا نمی‌کند و لهذا در حکم هیچ (nothing) است.

درایدا مسأله حضور را ضمن صحبت درباره افتراق (differance) و در ارتباط ویژه با آن مطرح می‌کند. پیکانی را در نظر بگیرید که از کمائی به سوی هدفی رها شده باشد. این پیکان در هر لحظه در نقطه‌ای است و لهذا هیچگاه در حال حرکت نیست. این پاراداکس به وسیله زنو باهدف اثبات این معنی که تغییرذاتاً محال است، ساخته شده. اما تجربه همگانی بر این اتفاق دارد که حرکت پیکان به سوی هدف امری مسلم و قطعی است. چیزی را که در اینجا با اطمینان می‌توان تأیید کرد، این است که حرکت در لحظه حضور ندارد. ولی اگر هر لحظه را در ارتباط بالَحظه قبل و لحظه بعد از آن در نظر بگیریم، آنگاه حرکت را نیز می‌توانیم به صورت محصولی تصور کنیم که باعث به وجود آمدن آن، تبدیل پیوسته گذشته به حال و آینده است.

بدین ترتیب شرط اینکه یک رخداد و در مثال بالا حرکت پیکان در لحظه، عینیت پیدا کند، این است که آن لحظه در درون خود به دو لحظه حاضر و غایب تقسیم شود. این مطلب شامل این معنی می‌شود که اصولاً حضور غیرقابل کنترل و در حال محو شدن دائمی است. ضمناً حرکت هیچ به جز این محو شدن دائمی حضور نیست. درایدا این تبدیل دائمی حضور و عدم حضور به یکدیگر را به افتراق (differance) تعبیر می‌کند. (دیفرانس که کلمه‌ای فرانسوی است، تنها به معنی فرق یا difference انگلیسی نیست. این کلمه شامل مفهوم دور شدن از چیزی (espacement) نیز هست.

فلسفه و چیزی که متضاد با آن است، به مثابه دو لحظه حاضر و غایب در مثال فوق می‌باشد. درایدا ضمن توصیف این دو به عنوان هیچ چیز، به اصل سومی اشاره می‌کند که کاملاً قابل مقایسه با حرکت در مثال است. این اصل سوم که از آن به ادبیات تعبیر می‌شود، در درون خود به یک حضور و چیزی که متضاد با آن حضور است، تقسیم می‌گردد. هیچ یک از این دو رانمی توان مهار کرد و یاد در حالت سکون

وبی حرکتی نگه داشت. فقط می‌توان محو شدن دایمی یکی درمقابل دیگری را تجربه کرد. چکیده این سخنان بدین صورت است که نوشتار و گفتار شامل هیچ چیزی به جز این محو شدن دایمی حضور فلسفی نیستند. دراصل فلسفه، تنها یک مورد یا یک لحظه در ادبیات است.

یکی از اهداف مهم مکتب ساختارزدایی جلب توجه محقق به قابلیت تشبیه تئوری به یک اثر ساختمانی است. بدین ترتیب تعریف ساختارزدایی شامل اقدام به جداسازی منظم اجزا و واحدهای ساختمان نظریه با هدف پیشروی به سوی شالوده، است. امر بررسی شالوده ضمن تعمیم افتراق و نیز جستجو برای یافتن پاسخ به این سؤال صورت می‌پذیرد که آیا هیچ چیزی وجود دارد که به عمد از نظریه حذف شده باشد. مثلاً سنت فلسفی با حذف ادبیات از گفتار، انتساب آن به نوشتار و توصیفش به عنوان چیزی انحرافی، عملاً امر شکل دهی تئوری فلسفی را به صورتی سهل و آسان درآورده است. نظیر چنین وضعی را در نظریه افتراقی سوسور نیز مشاهده می‌کنیم که بر طبق آنچه گذشت خود نوعی ساختارزدایی محسوب می‌شود. این نظریه تابعیت معنی از لفظ را عمداً نادیده می‌گیرد، بدین صورت که لفظهای خاصی را با این عنوان که به طور مستقیم نماینده معنی هستند، از سیستم افتراقی انتزاع می‌سازد. چنین جداسازی‌ای ضمن اینکه به تشکیل سلسله مراتبی که معنی را در جایگاه برتری نسبت به لفظ قرار می‌دهد، در نهایت نیز به نفی کامل افتراق یا اصلی که نظریه بر پایه آن ساخته شده، منجر می‌گردد.

ساختارزدایی تنها شامل تحقیق در کیفیات شالوده نیست، بلکه مطالعه نما و اجزای واحدهای مختلف ساختمان نظریه را نیز در بر می‌گیرد، بخش نخست این تعریف شامل تعمیم امر افتراق به شالوده است، اما دامنه سخن در بخش دوم به دو موضوع دیگر یعنی متمم (suppliment) و پیوند (graft) کشیده می‌شود که ذیلاً به شرح مختصری درباره آنها می‌پردازیم. بدیهی است که امر ساختارزدایی در مورد یک تئوری خاص در نهایت شامل همه اقداماتی است که از یک طرف با هدف کشف و کنار زدن متمم‌ها پیوندها و از طرف دیگر تعیین وضعیت شالوده و تعمیم امر افتراق به آن، صورت می‌گیرد.

متمم در لغت به چیزی اطلاق می‌گردد که افزوده شود، و هدف از افزودن آن

چیز کامل نمودن چیز دیگری باشد. برای مثال ضمیمه فرهنگ لغت یک متمم محسوب می شود. کتاب لغت خود کامل است، با این وجود چیزی را کم دارد که به وسیله متمم یا ضمیمه کامل می گردد. کلی تر بگوییم، متمم چیزی غیر اصولی و غیر اساسی است که جانشین چیزی اصولی و اساسی می شود.

سابقه بحث در پیرامون متمم به ژان ژاک روسو باز می گردد. روسو ضمن مطالبی در کتاب امیل، گفتار رابه عنوان یک متمم معرفی می کند. وی کودکان را مثل می زند که "به سرعت می آموزند که چگونه تنها با چرخاندن زبانشان، همه جهان رابه حرکت در آورند." روسو آنگاه به درج فهرستی از انواع متمم ها می پردازد. نوشتار متممی برای گفتار، تعلیم و تربیت برای طبیعت و غرایز طبیعی و غیره است.

در ایدئاتاکید می کند که نتیجه مهمی که از سخنان روسو در اینجا به دست می آید، این است که حضور، همواره به تعویق می افتد یا از میان می رود و جای آن فوراً به وسیله یک متمم پرمی گردد. در ایدامی نویسد:

چیزی را که ماسعی می کنیم در ارتباط با متمم نشان دهیم، این است که هیچ چیز دیگری به غیر از نوشتار در پشت صحنه ای که ما زندگی بشر می خوانیم، وجود ندارد. در واقع در هیچ زمانی، هیچ چیز دیگری به جز متمم و یک سیستم افتراقی وجود نداشته است. معنی واقعی چیزی را که "کتاب (the book) می خوانیم، این است که حضور مطلق که از آن با عناوین طبیعت و مادر واقعی یاد می کنیم، دائماً در حال محو شدن بوده و اصولاً هیچگاه عینیت پیدا نکرده است. چیزی که به زبان و معنی واقعیت می بخشد، نوشتار است. و نوشتار تنها جانشینی برای یک حضور محو شده می باشد.<sup>(۴)</sup>

متمم یک جانشین غیر اساسی برای یک حضور اساسی که عقب نشسته. یعنی بدین ترتیب متمم مزبور خود اکنون حضور است. به سخن روسو بازگردیم، مدرسه در جای طبیعت نشسته، یعنی مدرسه حضور فعلی است و به اندازه حضور قبلی اصلیت دارد. محتوا عقب نشسته، فرم اکنون حضور اصلی است. درون محو شده، برون هم اینک حضور اصلی است. این وضعیت بسیار شبیه به وضعیتی است که ضمن صحبت درباره حرکت پیکان در مثال زنون به آن اشاره شد.

حال، همان حضور قبلی و آینده، حضور بعدی است. حضور فعلی در حال عقب نشینی و حضور بعدی در حال جلو آمدن می باشد. در حقیقت طبیعت برتر و مدرسه پایین تر نیست، بلکه مدرسه به مثابه حضور فعلی است، و حضوری که مدرسه در جای آن نشسته، دیگر وجود خارجی ندارد.

خوانندگان کتاب عموماً از این عقیده پیروی می کنند که بخشهایی در هر کتاب مستقیماً از فکر نویسنده تراوش می کنند. در ایداضمن رد چنین عقیده ای تشریح می کند که چنین بخشهایی ثمره پیوند اندیشه ای به اندیشه های دیگر (graft) است. graft در لغت به معنای پیوند گیاهی و غیره است. گیاهی که از پیوند می روید با پایه آن و نیز با اصل گیاهی که پیوند از آن است، فرق دارد. در ایداضمن توضیح می دهد که کانت نظریه هنر افلاطون و ارسطو را به فلسفه این دونفر پیوند زده، و محصول این پیوند فلسفه خود اوست.

از آنجا که چنین محصولی شرایط و ویژگی های مخصوص به خود را دارد، لهذا تشخیص حقیقت امر حتی به وسیله دقیق ترین خوانندگان هم بسیار مشکل خواهد بود. مثال دیگر، فلسفه هگل است. در ایداضمن تحلیلی درباره مفهوم خانواده در فلسفه هگل، تأکید می کند که خانواده ای را که هگل به عنوان الگو و نمونه توصیه می کند، در واقع مثل خانواده شخص او پدرسالار است و دانش مطلق دارد، و نیز عفاف و پرهیزگاری جزء لاینجزای اخلاق و سرشت آن محسوب می شود. اما در اصل این کتاب فلسفه حقوق (Philosophy of Right) ژان ژنه سارک و منحرف است که با اسم و امضای خانواده متشخص هگل، در معرض نگاه عموم قرار داده می شود. اسم و امضای هگل فکر ژان ژنه منحرف را تطهیر و تقدیس می کند. محصول این گرافت چیزی است که به اسم گوشه ای از فلسفه هگل می شناسیم.

در حقیقت مکتب ساختارزدایی نوعی نظام فکری است که در مقابل فلسفه و نظریه علمی قد برافرشته و مهمتر از هر چیز دیگری، مشروعیت این دورابه زیر سؤال کشانده است. کوشش این مکتب عمدتاً در راستای این هدف انجام می گیرد که نشان دهد که پایه های ثابتی را که به فلسفه و نظریه پردازی نسبت داده می شود، حقیقت ندارد. عمل ساختارزدایی عبارت است از اقدام به منظور

جداسازی منظم اجزا و واحدهای بنای تئوری از طریق کشف و کنار نهادن متمم‌ها و پیوندها و در نهایت تعیین وضعیت شالوده با توجه به مسأله افتراق. درایدا در این رابطه می‌نویسد:

ساختار زدایی عبارت از این نیست که از مفهومی به مفهوم دیگر برویم. این روش عبارت از این است که سلسله مراتب و نظم مفاهیم و همچنین سلسله مراتب و نظم غیر مفاهیم که از محدوده مفاهیم طرد شده‌اند، را وارونه سازیم، برای مثال نوشتار به عنوان مفهومی بسیار کهن، دارای جنبه‌هایی است که به جبر و زور کنار گذاشته شده است. تعمیم اسم نوشتار بدون آن جنبه‌ها به منزله اولین اقدامی است که به منظور مراقبت از یک پیوند معمول گردیده است.<sup>(۵)</sup>

و بالاخره در اینجا به افلاطون بازمی‌گردیم که نوشتار را به (pharmakon) که کلمه‌ای یونانی که هم به معنی زهر و هم پادزهر است، تشبیه می‌کند. هدف از چنین تشبیهی تفهیم این معنی است که از طرفی، فلسفه فقط می‌توانسته و می‌تواند که به وسیله کلمات منتقل شود، و اما از طرف دیگر، همین کلمات به خاطر وابستگی به تشبیهات و استعارات، قادر به انتقال حقایق محض و فلسفه نیستند. یعنی تشبیهات و استعارات همانند حجاب‌هایی مانع می‌گردند که فکر محض بتواند خود را متجلی سازد. (بدین ترتیب افلاطون بر جد بودن موضوع از محمول تأکید می‌کند.) اما درایدا تصریح می‌کند که چیزی را که فکر محض می‌خوانیم خود تابع زبان است. اصولاً هیچ حقیقتی در آن سوی کلمات وجود ندارد. یعنی فلسفه و علم رانیز می‌تواند گونه‌ای از ادبیات پنداشت.

## یادداشتها

- 1- Greek Rhetoric , P.45.
- 2- On Deconstruction , P.86.
- 3- Ibid , P.88.
- 4- Of Grammatology, P.158-59.
- 5- Positions , P.59

## Bibliography

- Clark, Timothy. Derrida, Heidegger, Blanchot. London: cambridge University Press, 1992. P.
- Culler, Jonathan. On Deconstruction. London: Routledge, 1983.
- Derrida, Jacques. Margins of Philosophy. trans. Alan Bass. Chicago: University of Chicago Press, 1982.
- . Positions. trans. Alan Bass. Chicago: University of Chicago Press, 1981.
- . Writing and Difference. trans. Alan Bass. Chicago: University of Chicago Press, 1978.
- . Of Grammatology. trans. Gayatri Chakravorty Spivak. Baltimore & London: Hopkins University Press, 1976.
- During, Simon. Foucault and Literature. London: Routledge, 1992.
- Grayling, A.C. Philosophy. Oxford: Oxford University Press, 1995
- Johnson, Christopher. System and Writing in the philosophy of Jacques Derrida. Cambridge: Cambridge University Press, 1993.
- Worthington, Ian. Persuasion: Greek Rhetoric in Action. London: Routledge, 1994.